

محمد، آشکارا کن دعوتِ اسلام و هیچ باک مدار از این کافران — که ما شرِّ ایشان از تو کفایت گردانیم!»

و پنج تن بودند از قوم قُریش که ایشان را سید بیشتر می‌رنجانیدندی و استهزا بیشتر می‌کردندی: یکی اَسود ابن مُطَّلَب بود و یکی اَسود ابن عَبد یَعوث و یکی ولید ابن مُغیره و یکی عاص ابن وائل و یکی حارث ابن طُلاطله. بعد از آن، سید بر ایشان دعا کرد و حق تعالا هر یکی را از ایشان به عذابی گرفتار گردانید.

و حکایت آن چنان بود که این جماعت که نام ایشان یاد کرده آمد یک روز طوافِ خانه می‌کردند. جبرئیل در آمد و گفت «یا محمد، برخیز — که حق تعالا مرا فرموده است تا این دشمنانِ تو که پیوسته تو را می‌رنجانند، من ایشان را هلاک کنم.»

پس سید برخاست و بر پهلوی جبرئیل باز ایستاد و اوّل که اَسود ابن مُطَّلَب بیامد، سید اشارت به جبرئیل کرد و جبرئیل برگی سبز بر دست داشت، بر روی وی انداخت و چشمهای وی در حال کور شد.

دیگر اَسود ابن عَبد یَعوث برگذشت و سید اشارت به جبرئیل کرد و وی اشارت به اشکمِ وی کرد و در حال، او را عِلَّتِ استسقا رسید و به آن بُرد.

و دیگر ولید ابن مُغیره برگذشت و سید اشارت کرد و جبرئیل به زیر کعبِ وی نگرید — زخمی کهن به زیر کعبِ وی بود — و او را در حال، آن زخمِ کهن گشوده شد و خون از وی روان شد و آماس گرفت و به آن رنج بُرد.

و دیگر عاص ابن وائل برگذشت. سید به جبرئیل اشارت کرد. جبرئیل به اَخْصِ وی نگاه کرد. در حال، برفت و برنشست و به جانبِ طایف می‌رفت و از چهار پای درافتاد و در میانِ گوده‌ی خار و خاری سخت در زیر پایِ وی شد و از زخمِ آن درافتاد و بُرد.

دیگر حارث ابن طُلاطله برگذشت و سید اشارت کرد و جبرئیل به سرِ وی نگاه کرد و در حال، سرِ وی آماس گرفت و خون و ریم از آن روان شد، تا از رنجِ آن جان بداد.

و دیگر از اهلِ بیت و خویشاوندان و همسایگانِ وی که پیوسته وی را می‌رنجانیدند و حرکت‌های زشت می‌کردند یکی ابو هَب بود و دیگر حَکَم ابن عاص ابن اُمیّه و دیگر عُقبه ابن ابی مُعیط و دیگر عَدی ابن حَمرا و دیگر ابن الأصدای هُدلی. و هر جای که سید بیافتندی، به قول و فعل، چیزی بکردندی که وی برنجیدی. تا به غایتی که سید در خانه‌ی کعبه نماز می‌کردی، برفتندی و اشکنبه‌ی گوسفند بیاوردندی و به سرِ وی فرو کردندی. و

چون از بهر وی طعام پختندی، اشکنبه‌ی گوسفند بیاوردندی و در آن کردند. و چون چنان کردند، سید دامن برگرفتی و به درِ خانه‌ی عبدمناف برگردیدی و گفتی «ای بنی عبدمناف، زینهارا این چه خواری است که شما می‌کنید؟ آخر، شرمی بداریدا»  
آن وقت، برفتی و آن نجاست‌ها از دامن فرو ریختی و جامه بشستی و دیگر بار باز آمدی و پنهان، چنان که کافران او را ندیدندی، به نماز مشغول شدی و ایشان را به خدای وا گذاشتی.

## در وفاتِ خدیجه و وفاتِ ابوطالب

محمد ابن اسحاق گوید که خدیجه و ابوطالب هر دو در یک سال وفات یافتند و وفات ایشان به سه سال پیش از هجرت بود. و سید اگرچه از قریش جفاها می‌دید و رنج و بلاي ایشان می‌کشید، خدیجه وی را چون وزیری بود ناصح و یار و مشفق و سید را تسکین و تقویت دادی. و اگرچه از کافران رنجیدی، چون به خانه باز شدی، خدیجه او را دلخوشی دادی و به هزار نوازش و تَلَطُّفِ گِردِ دلِ سید برآمدی و آن رنج از دلِ وی برگرفتی و فراغِ دلِ وی در جمله‌ی انواع و احوال حاصل کردی. و ابوطالب خود سید را پشت و پناه و مدد و معین بودی و کافران از بیمِ وی مُنَزَجِر و مُسْتَشْعِر بودند و قومِ قریش پیوسته از بهرِ جانبِ وی مُراقبت می‌کردند و مُحْتَرِز می‌بودند. و اگرچه ایشان را به طریق‌ها و کیدهای ضعیف سید را می‌رنجانیدند، لیکن به مکانِ ابوطالب از هزار اندیشه‌ی بد که ایشان را بود، یکی نمی‌توانستند کردن. و از این جهت گفت سید «تا ابوطالب زنده بود، هرگز کافرانِ قریش مَکروهی نمی‌توانستند رسانیدن و با من چیزی نمی‌توانستند کردن چنان که ایشان را می‌بایست.»

پس چون خدیجه و ابوطالب — هر دو — از دنیا مُفارقت کردند، سید پیوسته مشغول خاطر بودی و دلتنگ. و قریش زیادت جرئت یافتند و آنچه در عهدِ ابوطالب نمی‌یارستند کردن با وی پیش گرفتند و در عداوتِ سید میان در بستند و مکاید های بد برانداشیدند و از بهرِ هلاک کردنِ وی بیعت‌ها ساختند.

محمد ابن اسحاق گوید چون ابوطالب رنجور شد و رنجوری بر وی سخت شد، قریش بدانستند که وی را وفات خواهد رسید، با هم بنشستند و مشورت کردند و گفتند «ای قوم، اگرچه ابوطالب که متعصب و غمخوارِ کارِ محمد بود، از دنیا بخواهد رفت، اما از کارِ محمد هم فارغ نباید بود، چرا که حمزه که عمِّ وی است در عرب از وی مردانه تر کسی نیست و مسلمان شده است و مُتابعِ محمد است و همچنین، عمر ابن خطاب که صلابت و سیاستِ وی شما را معلوم است مسلمان است و مُتابعِ وی است. و در هر قبیله‌ای از قریش و غیرِ قریش چندین مرد مسلمان شده‌اند و دینِ وی گرفته‌اند و مُتابعِ وی گشته‌اند. پس این نشاید بودن، از آن که تبعِ وی بیشتر شوند و مردِ وی زیاد گردند و دینِ وی در قبایلِ عرب ظاهر گردد و کارِ وی بالایی گیرد و آن‌گاه، بر ما لشکر انگیزد و به خصمی و جنگِ ما بیرون آید و مکه از دستِ ما بستاند و ما را مُسَخَّر و مُنقادِ خود گرداند. اکنون، بیاید تا پیشِ ابوطالب رویم و بگویم تا محمد پیشِ خود خواند و میانِ وی و ما عهدی بکند، تا او را با دینِ ما کاری نباشد و ما را با دینِ وی کاری نبود.»

آن‌گاه، مهترانِ قریش، مثلِ عتبه و شیبه و ابوجهل و امیه ابن خلف و ابوسفیان ابن حرب و جماعتی دیگر از معروفانِ قریش، برخاستند و بر ابوطالب رفتند و او را گفتند «ای ابوطالب، می‌دانی که ما همیشه تو را مهتر و بزرگ تر قوم خود می‌دانستیم و رضای تو در همه‌ی کارها اختیار کرده‌ایم. اکنون، تو را کاری رسیده است و می‌ترسیم که تو از میانِ ما بیرون شوی. و احوالِ محمد و آنِ ما تو را معلوم است. اکنون، محمد را پیشِ خود خوان و میانِ ما و آنِ وی عهدی بکن، تا بعد از تو، او را با دینِ ما کاری نباشد و ما را با وی و دینِ وی کاری نباشد.»

پس ابوطالب سید را بخواند و گفت «ای برادرزاده‌ی من، مهتران و معروفانِ قومِ تو حاضرند و ایشان را یک التماس هست و باقی هر چه تو از ایشان التماس کنی، ایشان مُرادِ تو به دست آورند.»

سید گفت «شاید. بگوی!»

آن‌گاه، ابوطالب سید را گفت «تو التماسِ خود بیشتر بگوی تا چیست!»

سید گفت «التماسِ من از ایشان بیش از یک کلمه نیست. چون ایشان این یک کلمه بگفته باشند، بر جمله‌ی عرب فرمان دهند و جمله‌ی عجمِ مُسَخَّر و مُنقادِ ایشان شوند.» چون سید چنین بگفت، ابوجهل گفت «ای محمد، به جایِ یک کلمه، پانصد کلمه

بگوییم. بگوی تا آن چیست!»

سید گفت «آن یک کلمه آن است که بگویید أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

ایشان چون این بشنیدند، به هم برآمدند و دستها باهم فروکوفتند و گفتند «ای محمد، تو می خواهی که خدایان ما از هزار باز یکی آوری؟ کار تو سخت بوالعجب است و هر چند که ما از دنباله‌ی تو می آیم و مُراد تو می جوییم، تو نمی خواهی که میان قوم باز صلاح آید.»

این بگفتند و برخاستند و متفرّق شدند.

بعد از آن، ابوطالب سید را گفت «ای برادرزاده‌ی من، التماسی دور از کار نکردی از قوم قُرَیش و سخنی به جای خود بگفتی.»

چون ابوطالب چنین بگفت، سید طمع به ایمان ابوطالب نهاد و بعد از آن، او را گفت «ای عمّ من، بگوی این یک کلمه تا فردای قیامت به بهانه‌ی آن تو را شفاعت کنیم!» ابوطالب گفت «به خدای که اگر نه از بیم ملامت قُرَیش بودی و دیگر آن که ایشان ظن برند که من از بیم مرگ کلمه‌ی شهادت بگفتم، از بهر دل تو این کلمه بگفتمی و تو را به آن خُرّم گردانیدی.»

بعد از زمانی که حال بروی بگشت، زبان در دهان می جنبانید و چیزی می گفت. پس عباس گوش فرا پیش وی داشت و سر برآورد و گفت «ای برادرزاده‌ی من، آن کلمه که تو او را فرموده بودی، اکنون می گوید.»

سید گفت «من نشنیدم.»

## در هجرت به طایف

محمد ابن اسحاق گوید که چون ابوطالب از دنیا مُفارقت کرد، کافران قُرَیش دلیر شدند و آن چه در حیات وی نمی یارستند کردن، آن وقت دست برآوردند و بکردند. آن گاه، سید تنها برخاست و قصد طایف کرد تا از قبیله‌ی ثقیف نصرت و یاری طلبد. و رئیسان

ثقیف سه برادر بودند: عبد یالیل ابن عمرو ابن عُمیر و مسعود ابن عمرو ابن عُمیر و حبیب ابن عمرو ابن عُمیر.

پس چون سید به طایف رفت و ایشان را به راه حق دعوت کرد و نصرت دین و قیام بر امر اسلام از ایشان طلبید، ایشان دعوت سید قبول نکردند و جواب‌های موحش باز دادند. یکی از آن سه برادران گفت «خانه‌ی کعبه من خراب کنم، اگر تو رسول خدایی.» و دیگری گفت «خدای یکی دیگر نمی توانست فرستادن که او را لشکری بودی، تا تو را تنها بفرستاد، بی مددی و یاری؟»

و یکی دیگر گفت «اگر تو رسول خدایی، قدر تو از آن بزرگ تر باشد که من با تو سخن گویم. و اگر رسول خدای نیستی، دروغ می گویی و با دروغزنان کرا نکند سخن گفتن.»

سید چون چنان دید، بترسید که آن سخن‌ها باز گوش قریش رسد و شهادت کنند. ایشان را گفت «چون دعوت من اجابت نمی کنید، این حال پوشیده دارید!» این بگفت و دلتنگ از پیش ایشان برخاست و روی باز مکه نهاد.

و آن دشمنان خدای به آن قناعت نکردند و چون سید پشت بر کرد، جماعتی از سفیهان قوم و ناداشتان اغرا کردند تا در دنباله‌ی وی افتادند و وی را دشنام می دادند و سفاهت می کردند. و سید از پیش ایشان می رفت، تا خود را به دیوار باغی درافکند و از چشمهای ایشان پنهان شد. و بعد از آن، ایشان از دنباله‌ی وی بازگردیدند و سید برفت و در سایه‌ی درختی بنشست و روی در آسمان کرد و دست به دعا برداشت.

و آن باغ که سید در آن رفته بود از آن عتبه ابن ربیع بود و شبیه ابن ربیع که مهتران مکه بودند. و ایشان در باغ حاضر می بودند. و می دیدند که سفهای قوم ثقیف چه بی ادبی‌ها می کردند با سید و وی را چه گونه می رنجانیدند. و اگر چه ایشان کافر بودند و عداوت سید در دل داشتند، لیکن چون بدیدند که قوم ثقیف چندان جفاها به وی می کردند، ایشان را شفقت خویشاوندی بجنبید و طبق انگور پُر کردند و غلامی نصرانی داشتند و نام وی عدّاس بود، او را گفتند «ای عدّاس، این طبق بگیر و به پیش این شخص بر که در سایه‌ی آن درخت نشسته است!» (یعنی سید).

غلام آن طبق برداشت و پیش سید آورد و بنهاد.

سید گفت «بِسْمِ اللَّهِ.» و دست فراز کرد و آن انگور برگرفت و بخورد.

چون از آن فارغ شد، آن غلام ترسا گفت «ای مرد، این کلمه که تو گفتی سخن غریب بود و من از اهل این بلاد هرگز نشنیده‌ام.»

سید او را گفت «یا عدّاس، تو از کدام شهری و دین تو چیست؟»

عدّاس گفت «دین من ترساییست و از شهر نینوا ام.»

پس سید گفت «تو از شهر یونس ابن متّایی که وی پیغامبر خدای بود»

آن غلام تعجب کرد و گفت «تو چون دانستی که یونس ابن متّا پیغامبر خدای بود؟»

سید گفت «وی برادر من بود و پیغامبر خدای بود و من نیز پیغامبر خدایم.»

آن غلام چون این بشنید، در دست و پای سید افتاد و قدم‌های وی بوسه می‌داد.

و عتبه و شیبه می‌نگریستند و این حالت می‌دیدند. پس چون غلام در قدم سید

افتاد، با هم گفتند که «محمد غلام را از راه برد.» و چون عدّاس باز پس آمد، از وی

پرسیدند که «تو را چه افتاده بود که در قدم آن شخص افتاده بودی؟» (یعنی قدم سید).

عدّاس گفت «این ساعت در روی زمین بهتر از این مرد کسی نیست.»

گفتند «چون؟»

گفت «او مرا از چیزی خبر داد که آن چیز الا پیغامبری مُرسَل کس نداند.»

آن‌گاه، عتبه و شیبه او را گفتند «هان، ای عدّاس، تا مغرور نشوی به سخن وی و دین

خود رها نکنی — که دین تو بهتر است از دین وی.»

## در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که سید به جز از آن که شب و روز اهل مکه را دعوت کردی و

ایمان و اسلام بر ایشان عرضه کردی، چون بشنیدی که کسی از قبایل عرب آمده است به

مکه، رفتی و او را دعوت کردی و اسلام بر وی عرضه کردی. و همچنین، هر سال که

موسم حاج بودی و از قبایل عرب مردم پیامدندی، برفتی و بر ایشان خود را عرضه

دادی و گفتی «من پیغامبر خدایم و مبعوثم بر همه‌ی خلق.» و ایشان را دعوت کردی به

اسلام و نصرت و مدد از ایشان طلبیدی. و عادت وی آن بودی که در میان قبایل

بازایستادی و هر قبیله‌ای به نام برخورداردی و ایشان را به اسلام دعوت کردی. پس چون سید از دعوت ایشان فارغ شدی، ابولهب با جمعی از قریش برفتندی به قبایل عرب که به حاج آمده بودند و بگردیدندی و ایشان را گفتندی «زینهار، زینهار! مبادا که قول این مرد بشنوید و سخن وی در گوش مگیرید — که وی می‌خواهد که شما را از دین آبا و اجداد برآورد و دین لات و عزا منسوخ و باطل گرداند و شما را در بدعت و ضلالت افکند.»

پس اول کسی که در موسم حاج استماع «قرآن» کرد و تصدیق سید کرد سُوید ابن صامت بود از مدینه. و حکایت این چنان بود که این سُوید از بهر حج و عمره به مکه آمده بود و مردی هنرمند کامل بود و شعر نیکو گفتی، از حکمت و از دیگر علمها باخبر بود. و سید چون بشنیدی که سُوید ابن صامت به مکه درآمده است، برخاست و پیش وی رفت و وی را به اسلام دعوت کرد و گفت «ای سُوید، من پیغامبرِ خدایم و مرا به کافه‌ی آدمیان مبعوث کرده است.»

سُوید از سخنان لقمان حکیم بسیار یاد داشت. و چون سید او را چنان بگفت و از نزول «قرآن» او را خبر داد، سُوید گفت «ای محمد، مگر این قرآن که به تو فرود آمده است همچون سخنان لقمان است و من از آن بسیار یاد دارم.» سید گفت «چیزی از آن بگوا»

سُوید از آن چه یاد داشت، چیزی از آن برخواند. سید گفت «ای سُوید، این خود سخن‌های نیکوست. اما آن چه با من است نیکوتر است و بهتر است، زیرا که قرآن است و کلام حق است و حق تعالی آن را به من فرستاده است و در آن بیان هر چیزی بکرده است و راه راست و نجات و هدایت خلق به خود نموده است.»

گفت «ای محمد، برخوان تا چیست!»

سید چند آیت از «قرآن» برخواند و بعد از آن، او را به اسلام دعوت کرد. سُوید را عظیم نظم «قرآن» خوش آمد و گفت «من هرگز به این زیبایی سخنی نشنیدم.» و بدانست که کلام حق است و پیغام صدق است و اسلام در دل گرفت، لیکن در ساعت آشکارا نکرد.

و چون باز مدینه آمد، بر قوم خود، بعد از چند روز به جنگی بیرون آمد و کشته شد.

و بعد از آن، قوم وی می گفتند که سُوید ایمان آورده بود و مسلمان شده بود چون وی را بکُشتند.

محمد ابن اسحاق گوید که اول کسی که از مدینه به مکه آمد و مسلمان شد و سخن سید بشنید شخصی بود که نام وی ایاس ابن مُعاذ بود. و حکایت وی چنان بود که ابوالحیسر که رئیس و مهتر قبیله ی بنی عبدالآشهل بود از مدینه برخاست و با قوم خود به مکه آمد تا با قریش همسوگند شود و ایاس ابن مُعاذ با ایشان بود. پس سید چون بشنید که ابوالحیسر به مکه آمده است، برخاست و پیش ایشان رفت و گفت «من شما را چیزی بگویم که بهتر از همسوگندی با قریش باشد.»  
گفتند «بگو تا آن چیست!»

گفت «بدانید که من پیغامبر خدایم و حق تعالی مرا به بندگان خود فرستاده است تا ایشان را به اسلام دعوت کنم و قرآن به من فرستاده است.» آن گاه، «قرآن» پیش ایشان برخواند و ایشان را به راه اسلام دعوت کرد.

ایاس ابن مُعاذ رغبت کرد به اسلام و روی به قوم خود آورد و گفت «ای قوم، این که این مرد می گوید ما را بهتر است از همسوگندی با قریش. بیایید تا با وی بیعت کنیم و ایمان به وی بیاوریم و متابعت دین وی کنیم!»

ابوالحیسر که رئیس ایشان بود مُشتی خاک برگرفت و بر روی ایاس ابن مُعاذ انداخت و او را زجری کرد و گفت «تو را با این فضولی چه کار است؟ رها کن تا به آن کار که آمده ایم مشغول شویم و آن را تمام کنیم!»

ایاس خاموش شد و تنها پیش سید آمد و ایمان آورد.

و اسلام از قوم خود پنهان می داشت. و چون قوم وی فارغ شده بودند، با ایشان به مدینه باز شد و پیوسته به تسبیح و ذکر حق تعالی مشغول بودی و از اهل شرک اجتناب کردی، تا آن گاه که وفات یافت.



## در بیعتِ انصار — اوّل بار

محمد ابن اسحاق گوید که چون حق تعالا خواست که پیغامبر خود عزّت و نصرت بدهد و وعدهی خود راست گرداند، میان انصار و سیّد تقدیر کرد و اُلّت و معرفت درافگند. و سیلتِ اُلّت و معرفتِ انصار با سیّد آن بود که سیّد به عادتِ خود هر سال در موسمِ حاج خود را بر قبایلِ عرب عرض کردی و نصرت و مدد از ایشان بطلبیدی و ایشان را به راهِ اسلام دعوت کردی. پس سالی اتفاق افتاد و جماعتی از قومِ خَزْرَج با قافلهی حاج به مکه رفته بودند. و سیّد ایشان را در عقبه دید و پرسید که «شما را از کدام قومید و از کجا می آید؟»

ایشان گفتند «از قومِ خَزْرَجیم و از صوبِ مدینه می آییم.»  
سیّد ایشان را گفت «شما را با اهلِ کتاب — یعنی یهود — خویشی و پیوندی هست؟»  
گفتند «بلی.»

آن گاه، سیّد گفت «شما را فراغِ آن باشد که یک لحظه بنشینید و سخنی از من بشنوید؟»

گفتند «بنشینیم.»

بنشستند و سیّد آغاز کرد و حالِ خود با ایشان بگفت و «قرآن» بر ایشان فرو خواند و ایشان را موعظه کرد و گفت «ای قوم، بدانید که من پیغامبرِ خدایم و خدای مرا به خلق فرستاده است تا ایشان را به راهِ اسلام دعوت کنم و از بُت پرستی باز دارم و راهِ رَشاد و صواب ایشان را بنمایم. اکنون، ای قومِ خَزْرَج، شما دعوتِ من قبول کنید و به راهِ اسلام در آید و با من به نصرتِ دینِ حق بیعت کنید!»

و از جملهی فضلها که حق تعالا به انصار کرده بود یکی آن بود که در همسایگیِ یهود بودند و اختلاط با یهود کرده بودند و پیوسته از ایشان می شنیدند که «پیغامبرِ آخرالزمان به زودی ظاهر شود و جملهی عرب در تحتِ حُکمِ وی خواهند آمدن و هر کسی که مخالفتِ وی کند، خون و مالِ وی مُباح شود و عصمت از زن و فرزندِ وی برخیزد و بُنیاد و اصلِ وی برود.» این سخن ها از یهود می شنودند و دیگر احوالِ سیّد از «تورات» با

ایشان می گفتند.

و میان قومِ خَزْرَج و قومی از یهود مخالفت و عداوت بود و هرگاه که میانِ ایشان مُنازعت برخاستی، قومِ یهود ایشان را تهدید کردند و گفتندی «ای قومِ خَزْرَج، نزدیک شد که پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر شود و آن وقت ما جوابِ ایشان بازدهیم و شما را چون قومِ عاد و ثمود به قتل آوریم. و اوّل قومی که مُتابعتِ وی کنند چون وی ظاهر شود، ما باشیم - چرا که ما اهلِ کتابیم و احوالِ وی می دانیم.»

پس چون سیّد «قرآن» بر قومِ خَزْرَج برخواند و راهِ اسلام بر ایشان عرض کرد و ایشان را بیاگاهانید که وی پیغامبرِ خدای است، باهم گفتند که «ای قوم، بدانید که این آن پیغامبر است که یهود ما را وعده داده اند و ما را تهدید می کردند. اکنون، بیا بید تا پیشتر از آن که یهود بر ما سبق برند، ما خود مُتابعتِ وی کنیم و به دینِ وی در آییم.» بعد از آن، همه راضی شدند و تصدیقِ سیّد کردند و به وی ایمان آوردند و مسلمان شدند و گفتند «یا رسول الله، هیچ قوم اندر عرب کینه و عداوت چنان نورزند که قومِ ما و در جنگ و مُحاربت هیچ قوم با ما برنمایند. اکنون، اگر دستوری می دهی، تا برویم و قومِ خود را به اسلام دعوت کنیم و از ظهورِ تو ایشان را خبر بازدهیم. پس اگر توفیق مدد دهد و ایشان را به اسلام در آیند، تو فارغ باش - که در عالم از تو هیچ عزیزتر کسی نباشد و هیچ کس با تو برنیاید و شب و روز به خدمتِ تو بازایستند و نُصرتِ تو را کمر در بندند و مخالفانِ تو را مقهور کنند و دشمنانِ تو را مَخْذُول و مَكْسُور دارند.» و ایشان شش تن بودند که ایمان آورده بودند: یکی اَسْعَد ابن زُرّاره بود و دوم عوف ابن حارث ابن رِفاعه بود و سوم رافع ابن مالک ابن عَجَلان و چهارم قُطبه ابن عامر ابن حدیده و پنجم عُقبه ابن عامر و ششم جابر ابن عبدالله بود.

پس سیّد ایشان را دستوری داد تا با قافله به مدینه باز شدند و احوالِ سیّد با قومِ خود بازگفتند و هوا و دوستیِ وی در دها افگندند و ایشان را به اسلام راغب گردانیدند و به نُصرتِ دینِ حق تحریض کردند و شب و روز به ذکرِ وی مشغول شدند. چنان که احوالِ سیّد در مدینه فاش شد و در جمله‌ی خانه‌ها، زن و مرد، حدیثِ وی می کردند و نامِ وی می بردند و لاف از دوستیِ وی می زدند و موافقت و مُتابعتِ وی می طلبیدند. و به این حال می بودند تا آینده سال که موسمِ حاجِ درآمد و قافله‌ی حاج از مدینه به در آمدند. و دوازده تن از رؤسای انصار اتفاق کردند و عزمِ خدمتِ سیّد کردند: نخست

أسعد ابن زراره بود که از سال گذشته حکایت وی رفت که ایمان آورده بود و دیگر عوف و معاذ بودند که هر دو برادر بودند و پسرانِ حارث ابن رفاعه بودند و عوف سال گذشته ایمان آورده بود. و دیگر رافع ابن مالک و دیگر ذکوان ابن عبد قیس ابن خلدیه بود و دیگر عباده ابن صامت بود و دیگر یزید ابن ثعلبه بود و دیگر عباس ابن عباده بود و دیگر عقبه ابن عامر ابن نابی و قطبه ابن عامر ابن حدیده بود که ایشان - هر دو - در سال گذشته به اسلام درآمدند و دیگر ابوالهیثم ابن تیهان بود و دیگر عویم ابن ساعده. پس با قافله برفتند و هم در عقبه الاولای سید را بیافتند و با وی بیعت کردند و مسلمان شدند.

محمد ابن اسحاق گوید که سال دوم، این دوازده تن که یاد کردیم از رؤسای أنصار به مکه رفتند و در عقبه الاولای سید بدیدند و بیعت کردند و بعضی که اسلام نیاورده بودند اسلام بیاوردند. و این اول بیعتی بود که در اسلام رفت. و این بیعت شرطِ حرب درش نبود، زیرا که هنوز آیتِ قتال فرو نیامده بود. و شرایط آن بیعت که با سید کرده بودند شش چیز بود: اول آن که شرک با خدای نیاورند، دوم آن که دزدی نکنند، سوم آن که زنا روا ندارند، چهارم آن که فرزندان را چنان که قاعده‌ی اهل جاهلیت است نکشند و پنجم آن که دروغ و بهتان بر کس نبنند و ششم آن که طاعتِ سید برند و عصیان و مخالفتِ وی نکنند.

ایشان این شش شرایط در بیعت قبول کردند و سید بهشتِ جاوید ایشان را فردای قیامت بر خود گرفت، مادام که به این شرط و بیعت وفا کنند، و با ایشان شرط کرد که هر که از این شرطها یکی به جای نیاورد یا خیانتی بکند، سید آن چه حدّ شرع باشد بر وی براند - آن چه به سمع وی رسد. و آن چه به سمع وی نرسد، به خدای وی را بازگذارد: اگر خواهد، بیامرزد و اگر خواهد، قصاص بازخواهد.

پس ایشان چون آن بیعت کرده بودند و از حج فارغ شده بودند، سید ایشان را دستوری داد تا باز مدینه روند و مُصعب ابن عمیر - از اصحابِ خود - با ایشان بفرستاد تا برود به مدینه و «قرآن» و شریعت ایشان را درآموزد و معالِمِ دینِ اسلام ایشان را بیان کند. و از این جهت، مُصعب ابن عمیر را «مُقری مدینه» خواندند.

پس چون به مدینه آمدند، مُصعب ابن عمیر در خانه‌ی أسعد ابن زراره فرود آوردند. و وی با ایشان نماز می‌کرد و ایشان را «قرآن» و احکامِ شریعت درمی‌آموخت و از معالِمِ

اسلام ایشان را خبر باز می داد. تا جماعتی دیگر به اسلام درآمدند و اسلام در هر قبیله ای از اهل مدینه آشکارا شد.

تا بعد از آن، مسجدی بنا کردند و بعد از آن، باری نمازِ جمعه فرض کرد. و سید پیغام به مدینه فرستاد به مُصعب ابن عُمیر که نمازِ جمعه بکند. و وی نماز بکرد با ایشان. و ایشان دوازده تن بودند که نمازِ جمعه بکردند. و قوی دیگر هست که چهل تن بودند. و هر روزِ جمعه، جماعتی که به اسلام درآمده بودند در مسجد حاضر شدند و چون نمازِ جمعه کرده بودند، مردم را به اسلام دعوت می کردند. و قوی هست که اول بار که نمازِ جمعه در مدینه بکردند، مردم بشمردند و چهل مرد بودند. و نخست، اَسعد ابن زُراره فرموده بود و در مدینه نمازِ جمعه کردند.

## در اسلام بنی عبدالآشهل

محمد ابن اسحاق گوید که سَعَد ابن مُعَاذ و اُسَید ابن حُضَیر مهتران قوم بنی عبدالآشهل بودند. و بنی عبدالآشهل قبیله ای بزرگ بود. و حدیثِ اسلام ایشان چنان بود که اَسعد ابن زُراره یک روز دستِ مُصعب ابن عُمیر بگرفت و از مدینه بیرون آورد و گفت «بیا تا به قبیله ی بنی عبدالآشهل رویم و ایشان را دعوت کنیم به اسلام! باشد که قبول کنند و بعضی از ایشان به اسلام درآیند.»

پس ایشان — هر دو — می رفتند تا به باغی از آن بنی عبدالآشهل فرود آمدند. خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمدند. و سَعَد ابن مُعَاذ چون دید که خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمدند، خشم گرفت و اُسَید ابن حُضَیر را گفت «برخیز و برو — که اَسعد ابن زُراره با این مرد که از مکه آمده است به قبیله ی ما آمده اند و خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمده اند. ترسیم که مردم قبیله از راه ببرند و به دین خود درآورند. و مردم قبیله را زجری بکن و ایشان — هر دو — با مدینه گسیل کن — که اگر نه میان من و اَسعد ابن زُراره خویشی بودی، من برفتمی و شرِّ ایشان کفایت کردمی.» و سَعَد ابن مُعَاذ خاله زاده ی اَسعد ابن زُراره بود.

چون سعد ابن معاذ این سخن بگفت، اُسَید ابن حُضَیر برخاست و حربه برگرفت و قصد ایشان کرد.

اَسَعَد ابن زُراره چون اُسَید را دید که می آمد و حربه داشت و خشمناک بود، مُصَعَب ابن عُمَیر را گفت «این شخص که می آید مهترِ قبیله است و اگر چه از سرِ خشم می آید، چون درآید باک مدار، سخنِ حق بگویی و او را به اسلام دعوت کن!»

پس چون اُسَید درآمد خشمناک و بر سرِ ایشان بیستاد و گفت «شما از مدینه بیامده اید که قوم ما را از راه ببرید و همچون دیگران به دین خود درآورید. بدانید که اگر شما را بر سرِ خود حاجت است، برخیزید و باز مدینه روید! و اگر نه، به این حربه سرِ شما به صحرا اندازم.»

مُصَعَب جوابِ وی داد و گفت «ای اُسَید، راست می گویی. بیا و بنشین و سخن ما بشنوا اگر سخن ما تو را پسندیده باشد و قبول کنی، مبارک. و اگر نه، هر چه خواهی می کن!»

اُسَید گفت «نیک می گویی.» پس آن گاه، حربه از دست بنهاد و بنشست. و مُصَعَب با وی به سخن درآمد و آغاز کرد و چند آیت از «قرآن» بخواند و او را به اسلام دعوت کرد. راست که اُسَید ابن حُضَیر سخنِ مُصَعَب بشنید و «قرآن» از وی استماع کرد، از حالتِ اولین بگردید و رغبتِ اسلام در دلِ وی افتاد و ساعتی خاموش شد. بعد از آن، گفت «چه نیکو سخنی است این سخن و چه لطیف کلامی است این کلام. من هرگز به این لطیف سخنی نشنیدم و به این شیرینی کلامی ندیدم.»

مُصَعَب ابن عُمَیر چون دید که اُسَید ابن حُضَیر از آن حال که بود بگردید و رغبتِ اسلام در وی ظاهر شده است، او را زیادت ترغیب کرد و به دعوت و موعظت درافزود. آن گاه، اُسَید گفت «چون کسی خواهد که به اسلام درآید، چون کند؟»  
مُصَعَب گفت «وضو بسازد و غُسل کند و جامه ی پاک درپوشد و درآید و کلمه ی شهادتین بگوید.»

اُسَید برخاست و غُسل کرد و جامه ی پاک درپوشید و کلمه ی شهادتین بگفت و مسلمان شد و برخاست و دو رکعتی بکرد. بعد از آن، اُسَید ابن حُضَیر اَسَعَد ابن زُراره و مُصَعَب ابن عُمَیر را گفت «من می روم که سعد ابن معاذ را به بهانه ای پیشِ شما فرستم. و اگر ان شاء الله او را نیز توفیق یابد و به اسلام درآید، آن گاه در قبیله ی بنی عبدالآشهل

کسی نماند الا که به اسلام درآید.»

پس اُسید برخاست و باز پیشِ سَعَد ابن مُعَاذ رفت.

و سَعَد ابن مُعَاذ چون وی را بدید، روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «ای قوم، مرا روی چنین می‌نماید که اُسید ابن حُضَیر از راه ببردند — که پیشانیِ وی نه به آن حالت است که از پیشِ من رفت.» چون در آمد، سَعَد ابن مُعَاذ از وی پرسید که «چه کردی؟»

اُسید گفت «رفتم و ایشان را زجری تمام کردم و سخن‌های سخت گفتم، اما هیچ سخن بد از ایشان نشنیدم. گفتند ما چنان کنیم که مُرَادِ شها باشد.» بعد از آن، با وی مُغَالَطَت کرد و گفت «ای سَعَد، من از آن زود باز پیشِ تو آمدم که مردمِ بنی حارِثه خروج کرده‌اند و قصدِ آن دارند که بیایند و اَسَعَد ابن زُراره به قتل آورند، از بهرِ آن که خویشِ تو است.» سَعَد ابن مُعَاذ چون این سخن بشنید، او را عَصَبِیت و حَمِیت و شَفَقَت بَجُتَبید و خویشتن را به خشم آورد. برخاست و حربه از دستِ اُسید بستد و دوان دوان می‌رفت تا نزدیکِ اَسَعَد ابن زُراره و مُصَعَب ابن عُمَیر رسید. چون دید که ایشان به حالِ خود نشسته‌اند و هیچ تحرّکی و اِنزِعاجی نمی‌کنند، دانست که اُسید مُغَالَطه کرد.

و مُصَعَب ابن عُمَیر و اَسَعَد ابن زُراره چون وی را بدیدند که می‌آمد، اَسَعَد مُصَعَب را گفت که «هیچ اندیشه مکن و سخنِ حق بگویی — که وی رئیس و پیشوایِ قوم است — و او را به اسلام دعوت کن!»

پس سَعَد ابن مُعَاذ چون به نزدیکِ ایشان آمد و بر سرِ ایشان بیستاد، درشتی با ایشان بکرد و اَسَعَد ابن زُراره را گفت «اگر نه آن بودی که میانِ من و تو خویشی بودی، بدیدی که با تو چه کردمی. به چه کار آن جایگاه آمده‌ای و محفل ساخته‌ای و قومِ مرا از راه می‌بری و ایشان را به دینِ خود در خواهی آوردن؟ اگر به حُرْمَتِ برخیزی و باز مدینه روی، فَخیره. و اگر نه، خود بینی.»

مُصَعَب وی را گفت «این تُندی به چه کار آید؟ بیا و با ما یک لحظه بنشین و سخنِ ما بشنو. اگر تو را پسندد آید و قبول کردی، مبارک. و اگر نه، هر چه خواهی می‌کن با ما.» سَعَد گفت «راست می‌گویی.»

حربه از دستِ بنهاد و بنشست پیشِ ایشان. و مُصَعَب با وی به سخن در آمد و موعظت آغاز کرد و «قرآن» به وی بر خواند و او را به اسلام دعوت کرد.

سَعَد را رغبتِ اسلام در دل افتاد. گفت «چه می‌باید کردن چون کسی خواهد که به

اسلام درآید؟»

مُصَعَّب گفت «وضو بسازد و غُسلی برآورد و جامه‌ی پاک درپوشد و بیاید و کلمه‌ی شهادت بگوید.»

سَعْد برخاست و در باغ رفت و وضو بساخت و غُسل باز کرد و جامه‌ی پاک درپوشید و بیامد و کلمه‌ی شهادت بگفت و مسلمان شد و برخاست و دورکعتی بکرد و آن وقت، باز پیش قوم آمد.

و چون قوم وی را بدیدند، با هم گفتند «سَعْد نه به آن حالت است که از پیش ما رفت. ندانیم که او را چه رسیده است.»

پس چون درآمد، قوم خود را گفت «ای قوم، مرا در میان خود چه می‌دانید؟» گفتند «تو مَخْدوم و بزرگ مایی و فاضل‌ترین و بهترین قومی و حُکم تو بر ما نافذ است و هر چه تو ما را فرمایی، طاعت تو بر ما واجب است.»

آن‌گاه، سَعْد بانگ برآورد و گفت «ای قوم، بدانید که من مسلمان شدم و به دینِ مُحَمَّد درآمدم و سوگند خوردم که با شما سخن نگویم، مگر که به خدای و پیغامبر وی ایمان آورید و به دینِ مُحَمَّد درآیید.»

پس چون سَعْد ابن مُعَاذ این بگفت، هنوز شب درنیامده بود که مردم قبیله، زن و مرد، جمله ایمان آورده بودند.

بعد از آن، اَسْعَد ابن زُراره و مُصَعَّب ابن عُمیر باز مدینه آمدند و به قاعده دعوتِ خلق می‌کردند و ترغیب مردم به اسلام می‌کردند. تا در جمله‌ی خانه‌های مدینه، هیچ خانه نبود که از زن و مرد چندی مسلمان نشده بودند و دین حق نگرفته بودند. و هر روز که برآمدی، اسلام در مدینه زیادت می‌شد و دین سید ظاهرتر می‌شد. تا به این حال مدت یک سال برآمد. و چون موسمِ حَاج برسد و قافله بیرون خواست آمدن، مُصَعَّب ابن عُمیر باز مکه آمد و هفتاد و سه مرد از اَنصار با وی برفتند و با سید بیعت کردند.

## در بیعتِ انصار — دوم بار

محمد ابن اسحاق گوید که چون موسمِ حاج در آمد، مُصعب ابن عُمیر خواست که باز مکه رجوع کند و هفتاد و سه مرد از انصار که مسلمان شده بودند و مهتران و معروفان قوم بودند اتفاق کردند و با مُصعب قصدِ خدمتِ سید کردند تا بروند و با وی بیعت کنند و تقریر دهند و سید به مدینه آورند و از بهر نصرتِ اسلام، با وی یکی شوند و جان و مال در کار وی کنند و اهلِ مدینه به طاعتِ وی در آورند و دشمنان و مخالفانِ وی از راه بردارند.

پس این هفتاد و سه تن با مُصعب ابن عُمیر پیامدند و چون به مکه رسیدند، مُصعب ابن عُمیر به خدمتِ سید فرستادند و حال با وی بگفتند.

سید مُصعب را گفت «ایشان را بگذار تا چون از مناسک و ارکانِ حج فارغ شوند، شبِ دومِ ایّامِ التّشریق، بگوی تا به عقبه از بهر بیعت حاضر شوند، چنان که هیچ کس را از اهلِ مکه بر این بیعت اطلاع نیفتد.»

پس مُصعب ابن عُمیر برفت و این احوال با ایشان بگفت و میعادِ بیعت معین کرد و ایشان را به مناسک و اعمالِ حج مشغول کرد. و چون شبِ دوم بود از ایّامِ التّشریق، چنان که ثلثی از شب گذشته بود، برخاستند و پنهان، از میانِ قافله به در شدند.

بعد از زمانی، سید با عمّ خود — عبّاس — پیامد به پیشِ ایشان. و عبّاس در آن وقت هنوز به اسلام نیامده بود، اما عظیمِ مُشفق و مهربان بود بر سید و سید بعد از ابوطالب اعتماد بر وی داشت از جمله ی قُریش و کارها به مشورتِ وی کردی.

چون بنشستند، اوّل عبّاس گفت «ای قومِ انصار، می دانید که محمد به نزد ما چه عزیز و مُکرم و محترم است و نمی خواهیم که یک لحظه از پیشِ وی خالی شویم و وی از پیشِ ما خالی شود، لیکن چون میلِ وی چنان است که به جانبِ مدینه هجرت کند و پیشِ شما مُقام سازد، ما نیز رضایِ وی می خواهیم. پس اگر شما خواهید که وی را به مدینه برید و او را مُقیم و ساکنِ آنجا گردانید، شما را با وی بیعت چنان باید کرد همچنان که زن و فرزندِ خود از دشمنان نگاه دارید، او را نیز نگاه دارید، همچنان که ذبّ از حریمِ خود کنید، از آن



وی بکنید و به جان و مال از وی نگردید و با دوستِ وی دوست باشید و با دشمنِ وی دشمن باشید. پس اگر سرِ این دارید، بیا بید و بیعت کنید و گرنه، هم‌اکنون اولاً تر که او را مشغول ندارید.»

پس چون عبّاس از سخن فارغ شد، ایشان روی سوی عبّاس کردند و گفتند «ای عبّاس، آن چه تو گفتی بشنیدیم.» آن‌گاه، روی با سید کردند و گفتند «یا رسول‌الله، تو بگو تا چه فرمایی!»

سید آغاز کرد و اوّل حمد و ثنای خداوند بکرد و چند آیت از «قرآن» برخواند و ایشان را موعظه کرد و بر سپردنِ راهِ آخرت و نصرت دادنِ دینِ اسلام ایشان را ترغیب و تحریض کرد و بعد از آن، ایشان را گفت «بیعت می‌کنم با شما، هم به آن وجه که عمّ من گفت. چنان که زن و فرزندِ خود را بکوشید، مرا نیز بکوشید و همچنان که ذبّ از حریمِ خود می‌کنید، از آن من نیز بکنید و با دوستانِ من دوست باشید و با دشمنانِ من دشمن باشید!»

چون سید این سخن بگفت، نخستین کسی که دست بیرون آورد تا بیعت کند براء ابن معرور بود که دست بیاورد و گفت «یا رسول‌الله، فارغ باش و بیعت بکن — که من همچنان که زن و فرزندِ خود را می‌کوشم، تو را نیز بکوشم و همچنان که ذبّ از حریمِ خود می‌کنم از آن تو نیز بکنم و به خون و مال از تو برنگردم و با دوستِ تو دوست باشم و با دشمنِ تو دشمن باشم. دل خوش دار یا رسول‌الله که ما اهلِ جنگ و کارزاریم و اهلِ حلقه و نیزه‌ایم و صنعتِ حرب و قتال از پدران به میراث داریم و شب و روز این کار ورزیم و شجاعت و مردانگی ما در جمله‌ی عرب می‌دانند.»

و در این حال که براء ابن معرور این سخن‌ها می‌گفت، ابو هیثم ابن تیّهان بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، ما می‌ترسیم که به این جمله وفا کنیم و دوستانِ ما که از اهلِ شریکند با دشمنِ خود کنیم از بهرِ تو و جانبِ تو بر همه‌ی جوانب مقدم داریم و تو به عاقبت ما را فروگذاری و باز پیشِ قومِ خود آیی به مکه، چون ما دشمنانِ تو مقهور و مخدول گردانیم.»

چون وی این بگفت، سید تبسمی بکرد و بعد از آن، گفت «لا بَلْ خُونِ مِنْ خُونِ شَاسْتِ وَ حَرَمِ مِنْ حَرَمِ شَاسْتِ وَ مِنْ اَزْ شَامِمْ وَ شَما اَزْ مِنْیْدِ. با آن که جنگ کنید من نیز جنگ کنم و با آن کس که صلح کنید من نیز صلح کنم.»

بعد از آن، جمله بیامدند و بیعت کردند.

و چون بیعت کرده بودند، سید بفرمود که «شما از میان قوم دوازده نقیب اختیار کنید!» ایشان با هم بنشستند و دوازده نقیب اختیار کردند: نه نقیب از قوم خزرج بودند و سه نقیب از قوم اوس.

پس چون این دوازده نقیب از میان قوم اختیار کردند، سید ایشان را گفت «شما پایندان و کفیل من شوید از قوم خویش، به این بیعت که رفت. چنان که قوم عیسا، حواریان از عیسا کفیل شدند قوم وی را.»

ایشان گفتند «بلی.»

آن گاه، سید گفت «من نیز کفیل شدم و پایندان بر قوم خود.»

پس چون این بیعت به این صفت که یاد کرده آمد برفت، از سر عقبه‌ی اول آوازی برآمد بلند که همی گفت «ای قریش، به چه خاموش نشسته‌اید؟ - که اهل مدینه بیامدند و با محمد بیعت کردند تا فردا به حرب شما بیرون آیند و مُنازعت و مخالفت پیش گیرند. بشتابید و ایشان را دریابید، پیش از آن که کار بر شما سخت شود و تلافی و تدارک ممکن نگردد.»

پس چون آواز برآمد، سید انصار را گفت «این شیطان عقبه است که از سر عقبه آواز می‌دهد و بانگ می‌دارد و قریش را از بیعت ما خبر می‌دهد تا فردا به جنگ ما در آیند.» انصار گفتند «یا رسول الله، اگر فرمایی تا فردا بر ایشان زنیم و آن چه سزای ایشان باشد بدهیم.»

سید گفت «هنوز وقت آن نرسیده است و شما با منزل‌های خود روید و بجهتید!» و این بیعت بعد از نزول آیت قتال بود، لیکن سید مصلحت نمی‌دید جنگ کردن. پس چون روز برآمد، مهتران قریش برخاستند و به میان قافله بازآمدند و بعد از آن، به مدینیان گفتند «ای اهل مدینه، ما را عداوت با هیچ قوم چنان دشخوار نیست که با شما. اکنون، شما آمدید و بیعت کردید تا فردا که محمد را کاری افتد، شما به جنگ ما بیرون آید و با وی یکی شوید؟»

مردم مدینه، جماعتی که از اهل شرک بودند و از آن بیعت خبر نداشتند، پیش ایشان آمدند و عذرها خواستند. گفتند «معاذ الله که ما جانب شما فرو گذاریم و با دشمن بیعت کنیم!»

و قومِ انصار آن همه سخن از ایشان بشنیدند و هیچ جواب ندادند. و قُرَیش خود به آن راضی شدند که دیگران عذر خواستند و آن گاه، بازگردیدند.

تا چون قافله رحلت کرده بودند و خبر بیعت فاش شد، بعد از آن، دیگر بار، قُرَیش لشکر کردند و از دتباله‌ی ایشان برفتند و قافله‌ی مدینه از پیش رفته بودند و ایشان را در نیافتند، مگر سعد ابن عُباده که به عذری بازمانده بود و او را بگرفتند و بند بر نهادند و باز مکه بردند. و چند روز او را محبوس داشتند تا خبر برسد بر ایشان.

و جُبَیر ابن مُطعم را خبر شد که قُرَیش سعد ابن عُباده را بگرفته‌اند و او را محبوس داشته‌اند. و میان وی و سعد ابن عُباده دوستی بود. آن گاه، برخاست و برفت و او را از دست قُرَیش بازآستد و رها کرد، تا به مدینه باز شد.

و روایتی دیگر در این بیعت چنان است که چون قومِ انصار در عقبه از بهر بیعت جمع آمدند، عبّاس ابن عُباده ابن نضله - از انصار بود - بر پای خاست و روی در قوم خود آورد و گفت ایشان را «ای قوم، می‌دانید که با محمد چه بیعت می‌کنید؟» گفتند «بگوی!»

گفت «این بیعت چنان است که از بهر وی با عرب و عجم جنگ کنید و سر و مال خود فدا سازید و در هیچ حال از نصرت دادن وی باز نایستید. پس اگر به این شرط با وی وفا می‌توانید کردن، بیعت بکنید - که خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد - و اگر نه، چون فردا از بهر وی در مال شما رازیانی رسد یا در تن شما را مُصیبتی رسد، اِقتدای وی فروگذارید و از وی تَبَرّا کنید، پس این ساعت اولاً تر که ترک آن بیعت بکنید.»

انصار به یکبار آواز برآوردند و گفتند «بیعت با محمد به این شرطها قبول کردیم و سر و مال فدای وی کردیم.» آن گاه، گفتند «یا رسول الله، چون ما به این شرطها وفا کردیم، ما را نزد حق چه باشد از پاداش؟»

سید گفت «پاداش شما بهشت جاودان باشد.»

آن گاه، دستها دراز کردند و با سید بیعت کردند و اول کسی که دست در دست سید نهاد براء ابن معرور بود - چنان که از پیش حکایت رفت. و جمله که در این بیعت حاضر بودند هفتاد و سه مرد بودند و دوزن.

و بیعت زنان چنان بود که سید به زبان بر ایشان تقریر دادی و دست در دست ایشان

نهادی و با ایشان بیعت به زبان بکردی. و از این دوزن، یکی اُمّ عُمّاره بود که بعد از آن با سید در جمله‌ی غزاهای حاضر شدی و با کافران جنگ کردی. و بزیست تا عهدِ خلافتِ ابوبکر که مُسیلمه‌ی کذاب پیدا شد و اهلِ یمامه مُرّتد شدند. و چون لشکرِ اسلام در عهدِ ابوبکر به جنگِ مُسیلمه‌ی کذاب شدند، وی نیز با لشکرِ اسلام بیرون شد و به جنگِ مُسیلمه رفت و جنگ می‌کرد تا مُسیلمه به قتل آوردند. چون لشکرِ اسلام از قتلِ مُسیلمه فارغ شدند، نگاه کردند و اُمّ عُمّاره دوازده زخم خورده بود — از نیزه تا شمشیر — و مُرده شده بود.

و تفصیلِ احوالِ آن هفتاد و سه مرد از انصار که چه مردانگی‌ها کردند و هر یکی از ایشان کجا شهید شدند و چه جان‌بازی‌ها کرده‌اند از بهرِ تعصّبِ سید و نصرتِ دینِ اسلام، در «سیرت» مذکور است. و ما از بهرِ تطویلِ کتاب نیاوردیم.

## در اسلامِ عمرو ابن جموح

محمد ابن اسحاق گوید که چون انصار بیعت کردند و باز مدینه رفتند و دعوتِ اسلام آغاز کردند و بقیّتی که مانده بودند و به اسلام نیامده بودند، ایشان را به اسلام درآوردند. و یکی بود که نامِ وی عمرو ابن جموح بود و به اسلام نیامده بود و این عمرو از پیرانِ انصار بود و مهترِ قبیله‌ی بنی سلّمه بود، لیکن در شرک و بُت پرستی برآمده بود و در کُفر و ضلالت پیر شده بود و وی چون دیگر انصار به زودی به اسلام در نیامده بود. و وی را بُتی بود خاص که در خانه نهاده بود و آن را پرستیدی و تعظیم کردی و آن را عظیمِ مُکرم داشتی و هر بامداد که سر از جامه‌ی خواب برداشتی، اوّل برفتی و سجده‌ی آن بُت بکردی. و پسرِ وی — مُعاذ ابن عمرو — و مُعاذ ابن جبَل و جماعتی دیگر از جوانانِ بنی سلّمه که به اسلام درآمده بودند، هر شب برفتندی و آن بُت را بدزدیدندی و در چاهی پُر و حَل و نجاست انداختندی — سرنگون. چون عمرو ابن جموح برخاستی، به طلبِ آن رفتی و آن بُت که پرستیدی در آن چاهِ پُر و حَل و نجاست یافتی که سرنگون در آن چاه افتاده بودی. پس، بفرمودی و بیرون آوردندی و بشُستندی و عطرها بر آن کردندی و باز

خانه بردی و بنهادی. پس عمرو ابن جموح چون چنان دیدی، گفتی «اگر من دانستمی که کیست که با خدای من چنین می‌کند، سزای وی بدادمی.»

پس چون چند نوبت چنین بکردند، هر بار عمرو در غصه افتادی و برفتی و آن را باز طلبیدی و آن چنان بکردی و بگفتی. تا وی را ملالت بگرفت و گفتی «ای خدای، من این نوبت کار تو بسازم.»

چون او را از چاه برآورد و به خانه برد و پاک بشست، شمشیر برهنه کرد و در گردن وی افکند و گفت «ای خدای من، نمی‌دانم که این حرکت که با تو می‌کند که دفع وی بکنم. اکنون، شمشیر تو را دادم. اگر تو خدایی را می‌شایی و در تو خیری هست، دفع دیگران از خود بکنی و نگذاری که تو را استخفاف کنند. و اگر نه، مرا ملال گرفت از بس که تو را از میانِ وَحَل و نجاست بیرون آوردم.»

این بگفت و از پیشی وی برفت.

چون شب درآمد، پسرش — مُعَاذِ ابْنِ عَمْرٍو — و مُعَاذِ ابْنِ جَبَل و دیگر رفیقان برفتند و آن بُت از خانه به در آوردند و با سگی مُرده، سرنگون، در چاهی آویختند.

روز دیگر، عمرو ابن جموح برفت تا حالِ بُتِ خود باز داند. چون برفت، آن بُت را ندید و به طلبِ وی بیرون رفت. بعد از زمانی که به طلبِ وی گردیده بود، او را دید با سگی مُرده، سرنگون، در چاهی پر وَحَل آویخته بود. عمرو چون چنان دید، اُف بر وی زد و گفت «اُف بر خدایانِ چون تو باد — که تو را با سگِ مُرده بینند که در چاهِ پُر نجاست آویخته. دریغا که من عمر ضایع کردم در پرستیدنِ تو!»

بعد از آن، سنگی چند بر وی انداخت و خود بیامد و مسلمان شد و در مسلمانان روزگار نیکو بگذاشت. و در مَذْمُوتِ آن بُت چند بیت بگفت، شکرانه‌ی آن که حق تعالی وی را اسلام روزی کرد.

## در هجرتِ اصحاب به مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که چون قُریش دست بر آوردند و عداوت و عُصیان پیش گرفتند و در تکذیب و ردِّ سخنِ سیدِّ مُبالغت کردند و در ایذا و استهزای او تَمادی و غُلُو نمودند، حق تعالی آن را نپسندید و تحقیقِ وعده‌ی خود را و تصدیقِ رسالتِ سید را و نصرتِ اسلام را و قهرِ مُشرکان را، آیتِ قِتال فر فرستاد. پس چون آیتِ قِتال فرو آمد و جماعتِ انصار که حکایتِ ایشان از پیش رفت بیعت کردند و مسلمانان در مکه از دستِ کافران به رنج آمدند، سید اصحابِ خود را دستوری داد تا به صوبِ مدینه شدند.

محمد ابن اسحاق گوید چون سید صَحابه را دستوری داد که به مدینه هجرت کنند، اوّل کسی که هجرت کرد ابوسلمه ابن عبدالآسد بود. و این ابوسلمه اوّل هجرت به حبش کرده بود و باز مکه آمده بود و دیگر به مدینه هجرت کرد.

و حکایتِ هجرتِ وی به مدینه چنان بود که اُمّ سلمه حکایت کرد و گفت چون ابوسلمه هجرت می کرد به مدینه، مرا به اشتری برنشاند با پسرِم. (و اُمّ سلمه در آن وقت، زنِ ابوسلمه بود. چون وی وفات یافت، سید او را باز نکاح خود آورد.) و وی گفت چون ابوسلمه مرا و پسرِم را برنشاند، بنی مُغیره که قبیله و خویشاوندانِ من بودند، پیامدند و زمامِ اشترِ من بگرفتند و ابوسلمه را گفتند «اگر تو هجرت می کنی، تو برو — که ما او را نمی گذاریم که تو او را ببری.» آن گاه، مرا از اشتر فرود آوردند و با ابوسلمه خصومت در پیوستند.

بنی عبدالآسد که قبیله‌ی ابوسلمه بودند، ایشان را خبر شد، پیامدند و با قومِ خصومت کردند. آن گاه، ایشان گفتند که «چون شما را حُکمِ مادر می رسد که از دنبال‌هی شوهر نگذارید، ما را نیز حُکمِ فرزند می رسد که از مادر می ستانیم.» پس، به خصومت درآمدند و پسرِم — سلمه — به کشاکش درافکندند: از بس که او را می کشیدند از این جانب و از آن جانب، دستهای وی برهائیدند. و به عاقبت، بنی مُغیره مرا پیش خود بردند و بنی عبدالآسد پسرِم را به پیش خود بردند و ابوسلمه خود تنها هجرت کرد.

و من جدا بماندم از شوهر و فرزند. نه پسر را می دیدم و نه پدر را. تا سالی چنان

بنشستم و شب و روز می‌گریستم و هر روز برخاستم و به سر راه رفتمی و می‌گریستم و از هر کس که از صوبِ مدینه آمدی خبرِ ابوسلمه پرسیدم. تا چون سالی برآمد و حال بر من چنان دیدند، مرا دستوری دادند و پسر مرا بیاوردند و برخاستم و به مدینه هجرت کردم.

و بعد از ابوسلمه، کسی که هجرت کرد عامر ابن ربیعہ بود. و بعد از وی، عبدالله ابن جحش بود و وی با اهل و عیال و اهل بیت هجرت کرد، چنان که خانه‌ی وی در بسته شد. و روزی، عتبه ابن ربیعہ و عباس ابن عبدالمطلب و ابوجهل ابن هشام بر بالای کوه ابوقبیس رفته بودند. چون درنگرستند، خانه‌ی عبدالله ابن جحش دیدند که در بسته بود و هیچ کس در آنجا نمی‌جنبید.

عتبه ابن ربیعہ نفسی سرد برکشید و گفت «دریغا که سرای عبدالله ابن جحش هیچ کس درش نماند.»

ابوجهل گفت «چه غم می‌خوری؟ این مُشتی سرگشتگان رها کن تا آواره بباشند و نام ایشان در جهان نیست شود.»

پس، بعد از ایشان، صحابه روی در نهادند و قوم قوم و گروه گروه می‌رفتند — با زن و فرزند و اهل و عیال و بعضی مجرد و بی‌زن. و اسامی ایشان که هجرت می‌کردند، به ترتیب، در «سیرت» مذکور است.

محمد ابن اسحاق گوید که عمر ابن خطاب و عیاش ابن ابی ربیعہ و هشام ابن عاصی ابن وائل — هر سه — اتفاق کردند تا با هم از مکه بیرون آیند و به مدینه هجرت کنند و می‌خواستند که قریش را خبر نباشد، از بهر آن که تا قریش منعی نکنند. پس، میعاد ساختند جایی در بیرون مکه که در شب، هر سه آن جایگاه جمع شوند و از آن جایگاه روی در مدینه آورند.

عمر ابن خطاب و عیاش ابن ابی ربیعہ به میعاد خود بیرون آمدند و در آن منزل که وعده کرده بودند بنشستند و انتظارِ هشام ابن عاصی می‌کردند. و چون ایشان را — هر دو — خروج افتاده بود، قریش را خبر شد از عزیمتِ هشام و او را بگرفتند و محبوس داشتند.

عمر و عیاش چون دانستند که وی نمی آید، بدانستند که قُریش وی را بگرفته اند. بعد از آن، ایشان — هر دو — به مدینه رفتند. و قُریش هشام ابن عاصی را عذاب می کردند تا از مسلمانی بیزار شود.

پس چون عمر و عیاش — هر دو — به مدینه آمدند و چند روز گذشته بود، ابوجهل و برادرش — حارث ابن هشام — هر دو به مدینه آمدند، از بهر عیاش ابن ابی ربیع. و عیاش برادر ایشان بود از مادر. پس چون درآمدند، او را گفتند که «مادرت سوگند خورده است که از آفتاب به سایه ننشیند و شانه بر سر نهد تا روی تو باز نبیند. اکنون، چندان با ما بیای که وی تو را بازبیند و سوگند وی راست شود!»

پس چون ایشان چنین بگفتند، عیاش را از بهر مادرش رقتی بیامد و عزم آن کرد که باز مکه شود با ایشان.

عمر چون دانست که عیاش عزم آن دارد که باز مکه شود، او را گفت «ای عیاش، به سخن ابوجهل و برادرت مغرور مشو و قول ایشان باور مدار — که ایشان دروغ می گویند و می خواهند که تو را در فتنه افکنند. مادرت اگر آفتاب وی را صداع دهد، خود باز سایه نشیند و اگر سرش خارش کند، سر را شانه کند. و از این جهت، از بهر وی هیچ اندیشه مکن!»

عیاش گفت «چندان به مکه روم که سوگند مادر راست کنم و مرا نیز آن جایگاه مال هست و برگیرم و با خود بیاورم.»

بعد از آن، عمر گفت «ای عیاش، تو می دانی که در قُریش هیچ کس را چندان مال نیست که مراست و من نیمه ای از مال خود به تو دادم و تو با ایشان مرو — که من می ترسم که ایشان با تو حیلت می کنند و می خواهند که تو را فتنه افکنند.»

عیاش سخن عمر قبول نکرد و گفت «چندان بروم که سوگند مادر راست کنم و دل وی با دست آورم و خود بازگردم.»

عمر چون دید که عیاش بخواهد رفت، گفت «ای عیاش، این اشتر من اشتری سخت دونده است و نیکو. بر آن نشین، تا اگر در راه غدیری از ایشان بینی، زمام آن بگردانی و زود به مدینه باز آیی.»

عیاش بر اشتر عمر نشست و همراه ابوجهل و برادرش — حارث — برفت. و چون به نزدیک مکه رسیده بودند، ابوجهل حیلت کرد و عیاش را گفت «این اشتر



من بد می رود. مرا با خود ردیف گردان!»

عیّاش گفت «شاید.» و فرود آمد تا او را برنشانند.

ابوجهل و برادرش — حارث — غدر کردند و هر دو به وی دویدند و وی را بگرفتند و بند بر نهادند و وی را به مکه در بردند.

پس چون مردم به دیدن ایشان آمدند، ابوجهل گفت «ای قوم، شما نیز با سُفهای قوم خود آن کنید که من با برادر خود کردم.»

پس عیّاش را محبوس بداشتند و او را عذاب می کردند تا مفتون شد و از مسلمانی بیزار گشت.

و چون سید به مدینه هجرت کرد، روزی گفت «کی باشد که برود و هشام ابن عاصی و عیّاش ابن ابی ربیع را پیش من آورد؟»

ولید ابن ولید ابن مُغیره بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، من بروم و ایشان را پیش تو آورم.» (و ایشان، هر دو در مکه محبوس داشته بودند.)

ولید گفت برخاستم و به مکه آمدم. اتفاق را، زنی دیدم که طعامی داشت و جایی می برد. گفتم «ای زن، این طعام کجا می بری؟»

گفت «به بر این محبوسان می برم — یعنی هشام ابن عاصی و عیّاش ابن ابی ربیع.» ولید گفت من از پی آن زن برفتم و آن خانه به چشم کردم و اتفاق، آن خانه را سقف نداشت. چون شب درآمد، برخاستم و به دیوار آن خانه برفتم و به اندرون آن در شدم و قیدهای ایشان بر سنگی نهادم و شمشیر بر آن فرو کوفتم و آن را بشکستم و ایشان را بیرون آوردم و بر اشتهر خود نشاندم و خود پیاده می رفتم، تا ایشان را به مدینه آوردم، به خدمت سید.

و این روایت چنان است که ایشان از اسلام بیرون نیامده بودند و در عذاب و حبس کافران صبر می کردند، تا حق تعالی ایشان را خلاص داد.

و بعد از آن، صُهبیب رومی هجرت کرد. و چون هجرت می کرد از مکه، او را مالی بسیار جمع شده بود. قُریش او را گفتند «چون تو پیش ما آمدی، هیچ نداشته‌ای و این مال که جمع کرده‌ای پیش ما جمع کرده‌ای. اکنون، اگر می خواهی که هجرت کنی، مال را رها

کن و بروا»

بعد از آن، صُهِیب گفت «من مالِ خود شما را دادم. مرا رها کنید!»  
بعد از آن، او را رها کردند و جمله‌ی مال به جای بگذاشت.

بعد از آن، صحابه پیایی هجرت می‌کردند، الا ابوبکر و علی — که ایشان به انتظارِ سید باز مانده بودند تا ایشان با سید هجرت کنند.

## در هجرتِ سید به مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که چون صحابه هجرت کردند، سید در مکه نشسته بود و انتظار می‌کرد تا یکی وی را دستوری دهند. و از صحابه به جز ابوبکر و علی، هیچ کس در خدمتِ سید نبودند، از بهر آن که باقی هجرت کرده بودند یا در دستِ کافران محبوس بودند. و ابوبکر دستوری خواسته بود تا وی نیز هجرت کند. سید او را دستوری نداد. گفت «تعجیل مکن — که مگر حق تعالی تو را رفیقِ بگمارد که با وی بروی.» و ابوبکر طمع در آن کرد که سید رفیقِ وی باشد در هجرت و آن وقت، خاموش شد.

و قریش چون بدیدند که سید را تبعی و مددی حاصل شد و اهلِ مدینه با وی بیعت کردند و صحابه به پیش ایشان شدند، گمان بردند که سید نیز هجرت کند و زیادتِ تبع و مدد وی را حاصل شود و آن وقت، لشکر کند و به جنگِ ایشان آید. چون ایشان را این ظن در افتاد، میعاد ساختند و مهتران قوم که بودند، در دارالندوه جمع شدند تا در کارِ وی رای زنی و از بهر وی تدبیری برانندیشند.

پس چون به دارالندوه می‌رفتند، در راه، ابلیس بر مثالِ پیری موقر دیدند که بر سرِ طیلسانی دارد و عصایی در دست دارد. او نیز با ایشان موافقت کرد و می‌رفت تا به درِ دارالندوه رسیدند.

چون به آنجا رسیدند، از وی پرسیدند که «ای پیر، تو را چه کار است؟»  
گفت «من از اهلِ نجدم و در رای و تدبیر فریدالدهرم. و شنیدم که شما جمعیتی از بهر

محمد خواهید ساختن و در کارِ وی رای و تدبیری خواهید اندیشید. و گفتم من نیز با شما شریک شوم و چیزی که بر شما خافی باشد، من آن را باز یاد شما آورم و تلقین شما کنم.» گفتند «شاید. در آی!»

پس جمله به دارُالندوه در شدند. و ایشان پانزده تن بودند: اوّل عتبه ابن ربیع و شیبه ابن ربیع و ابوسفیان ابن حرب و طعیمه ابن عدی و جبیر ابن مطعم و حارث ابن عامر و نضر ابن حارث و ابوالبختری ابن هشام و پسرانِ حجاج — ثبیه و منبیه — و امیه ابن خلف و زمه ابن اسود و حکیم ابن حزام و ابوجهل ابن هشام. و شیخ نجدی در میان ایشان.

پس این جمله جمع شدند و گفتند «ای قوم، کارِ محمد با ما می بینید که چون است و هر روز تبع و مددِ وی زیادت می شود و اینک اهلِ مدینه با وی جمع شدند و یکی شدند و شوکت و استظهارِ وی زیادت شد و اصحابِ وی را به پیشِ خود بردند و ایشان را بر خود جای دادند و دور نیست که چون صحابه‌ی وی بردند، محمد را نیز ببرند و او را پیشِ خود جای دهند. و احوالِ وی می دانید که هر کس سخنِ وی می شنود، فریفته می شود و در حال به دینِ وی می آید. و ضرورت، چون محمد هجرت کند و پیشِ اصحابِ خود رود به مدینه، دیر بر نیاید که تبعِ وی بسیار شود و آن گاه لشکر کند و به جنگِ ما بیرون آید و پیدا نبود که کار چه گونه باشد. اکنون، رای بر اندیشید که به آن رای از دستِ وی خلاص یابیم!»

یکی از ایشان گفت «این محمد شاعر است — مثلِ زهیر و نابغه و ایشان که درگذشتند. اکنون، مصلحت چنان است که ما با وی همچنان کنیم که عرب با ایشان کردند.»

گفتند «چه کنیم؟»

گفت «او را به خانه‌ای کنیم و در از پیشِ وی برآوریم و او را نه نان دهیم و نه آب، تا همچنان که ایشان هلاک شدند، وی نیز هلاک شود.»

و چون آن مهترِ قریش این بگفت، ابلیس — که وی را شیخِ نجدی گفتندی — گفت «این نه رای است که تو زدی، از بهرِ آن که اگر وی را محبوس بداریم، کارِ وی پنهان بنماید و هر چند که زودتر خبرِ وی به اتباعِ و اصحابِ وی رسد، ایشان آن وقت لشکرِ جمهور کنند و بیایند و وی را از حبس به درآورند و بعد از آن، شما و ایشان جنگ باید کردن و

پیدا نباشد که چه گونه باشد. اکنون، باری، رایی دیگر اندیشه کنید!»  
 پس یکی دیگر گفت «مصلحت آن است که او را از مکه بیرون کنیم. و چون از پیش  
 ما برفته باشد و ما او را نبینیم، گوهر چون که می‌خواهی می‌باش!»  
 ابلیس گفت «این نه رای است که شما می‌زنید. و شما نمی‌دانید که این محمد لهجی  
 خوش دارد و سخنی شیرین و طلعتی خوب و هیئت زیبا و مجالستی دلربای دارد؟ چون  
 وی از پیش شما برود، به هر قبیله‌ای که فرود آید و به هر شهری که مقام کند، به اندک  
 وقتی، مردم آنجا تبع وی شوند و به دین وی درآیند. و چون تبع وی بسیار شده باشد،  
 دور از کار نباشد که لشکر کند و بیاید و مکه از دست شما بستاند.»  
 چون وی چنین بگفت، جمله گفتند «شیخ نجدی راست می‌گوید.»  
 پس هر رای و تدبیر که بکردند، شیخ نجدی آن را باطل می‌کرد. تا به آخر، ابوجهل  
 گفت «من بگویم؟»

گفتند «بگوی، یا ابوالحکم.»

ابوجهل گفت «رای من آن است که از هر قبیله‌ای که ما را هست، مردی بُرنای جلد  
 بیرون کنیم و هر یکی از ایشان شمشیری به دست دهیم تا چون محمد خفته باشد، به یکبار  
 بروی حمله برند و او را به شمشیر پاره پاره کنند. و چون به این صفت بکشته باشند، خون  
 وی در جمله قبایل عرب متفرق باشد و آن وقت، بنی عبدمناف با جمله قُریش  
 برنیایند و رضا دهند. آن وقت، ایشان را دیت بدهیم.»  
 چون ابوجهل چنین بگفت، ابلیس گفت «رای این است و جز این رای نیست که این  
 جوان می‌گوید و تدبیر کار به از این نیست.»  
 بعد از آن، به این اتفاق کردند و برخاستند و متفرق شدند.

چون نزدیک شب شد، از هر قبیله‌ای یکی اختیار کردند و شمشیری به دست وی  
 دادند و عزم آن کردند که چون سید بختند، بروند و او را به قتل آورند. در این حال،  
 جبرئیل پیامد و سید را از این حال خبر داد و گفت «امشب، در فراش خود محسب — که  
 دشمنان قصدِ هلاکِ تو دارند.»

پس چون شب درآمد، قُریش با آن جماعت که راست کرده بودند پیامدند و بر در  
 سرای سید بیستادند و انتظار می‌کردند که سید بخصید و ایشان بروند و او را هلاک کنند.  
 چون سید دید که ایشان به در سرای ایستاده‌اند، علی بخواند و او را گفت «یا علی، تو

امشب در فراش من بخسب و این بُردِ یمانی من در سر کش و از کافران هیچ اندیشه‌ای مکن — که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن.»  
علی برفت و بر جای سید بخفت.

ابوجهل در این حال، بر درِ سرای ایستاده بود و طعن در سخنِ سید می‌کرد و می‌گفت «ای قوم، محمد دعوی می‌کند که اگر شما متابعت من کنید و به دین من درآیید و فرمان من برید، ملوکِ عرب و عجم شوید و دیگر چون از گور برخیزید، بهشتِ جاودانه شما را بُود. و اگر چنین نکنید و فرمان من نبرید، شما را همچون گوسفند بکشند و فردای قیامت شما را به آتشِ دوزخ بسوزانند —»

در این سخن بود که سید مُشتی خاک برگرفت و از خانه بیرون آمد و جوابِ ابوجهل باز داد و گفت «بلی — منم که این دعوی می‌کنم. و تو از جمله‌ی ایشانی که فردا در غزو بدر، چون گوسفند تو را سر بپُرند و چون از گور برخیزی، تو را هم به آتشِ دوزخ بسوزانند.»

این بگفت و سورتِ «یاسین» آغاز کرد و آن خاک بر سرِ ایشان افشاند و خود برفت. و حق تعالی دیده‌های ایشان کور گردانید و او را ندیدند.

بعد از ساعتی که سید گذشته بود و ایشان به انتظار ایستاده بودند، یکی — هم از قریش — درآمد و گفت «شما به چه کار اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند «به انتظارِ آن که سید بخسب و ما برویم و کارِ خود بگذاریم.»

گفت «شما کور بودید، چون وی بر شما بگذشت و خاک بر سرِ شما پاشید؟»

ایشان باور نکردند و دست دراز کردند و سرهای خود دیدند پُر خاک. و هم باور نکردند و برفتند و در خانه نگاه کردند. علی را دیدند که در فراشِ سید خفته بود و بُردِ یمانی سید در سر کشیده بود. به شک در افتادند. بعضی گفتند «اینک محمد است که در فراش خفته است. بیاید تا وی را بکشیم.» و بعضی گفتند «مگر نه محمد است. و در شک نشاید رفتن و کسی را کشتن.»

در تردّد و اندیشه بودند تا وقتِ صبح درآمد، علی از میانِ فراش برخاست. چون علی دیدند، دست بر هم زدند و گفتند «آن مرد راست گفت — که محمد آن بود که دوش بر ما گذشت و ما او را ندیدیم.»

محمد ابن اسحاق گوید که ابوبکر چون دستوری خواست که هجرت کند و سید او را دستوری نداد و توقف فرمود، ابوبکر گمان بردی که سید به زودی هجرت کند و او را رفیق خود گرداند. و ابوبکر مُستَعِد بود و فرموده بود و دو اشتر نیکو بسته بود و آن را علف می داد و تیارداشت می کرد، به انتظارِ آن که سید اشارت فرماید از بهر هجرت و چون وی اشارت فرماید، اشتر پرورده بُود.

و عایشه حکایت کرد که قاعده‌ی سید آن بودی که هر روز به خانه‌ی پدرم رفتی — بامداد و شبانگاه. پس آن روز که قُریش آن حرکت کرده بودند و آن مکر ساخته بودند، حق تعالی سید را از مکر ایشان خبر کرد و او را دستوری داد تا به مدینه هجرت کند. نیمروزِ گرم، دیدم که سید به خانه‌ی ما درآمد. و پدرم بر تختی نشسته بود. چون سید درآمد، پدرم از تخت فرود آمد و سید باز جای خود نشاند. و در خانه‌ی ما آن ساعت هیچ کس دیگر نبود پیش پدرم، الا من و خواهرم — آسما.

پس سید در حال که بنشست، پدرم را گفت «یا ابوبکر، اگر کسی پیش تو است، بگو تا به در رود — که سخنی دارم.»

پدرم گفت «مادر و پدرم فدای تو باد! به جز دختران من هیچ کس دیگر نیست. بفرمای تا چه می فرمایی!»

گفت «حق تعالی مرا فرموده است و دستوری داده است که امروز از مکه بیرون شوم و به مدینه هجرت کنم.»

پدرم گفت «یا رسول الله، و من در صحبت تو باشم؟»

گفت «بلی.»

پدرم از شادی صحبتِ سید بگریست. و من هرگز ندانستم که کسی از شادی گرید، تا آن روز که پدر خود دیدم. آن گاه، پدرم گفت «یا رسول الله، دو اشتر نیکو باز داشته‌ام و مدتی است تا آن را می پرورم از بهر این کار.»

سید گفت «شاید.»

و جمالی بطلبیدند که وُثوق به وی داشتند تا دلیلی کند ایشان را به راه و اشتران به وی سپردند و او را گفتند «آن ساعت که ما بگوییم، اشتران بگیر و بیرون مکه آور!»

و از رفتنِ سید هیچ کس را خبر نبود، مگر ابوبکر و علی. و ابوبکر با سید رفیق بود. و علی را بفرمود که «تو در مکه بایست و امانت‌ها و ودیعت‌های مردم باز ده!» و اهل مکه